

عقاب اقیانوس

یک روز جمعه بود. آقا مراد رسید به پل چوبی و یک راست رفت دست راست خیابان و مقابل ساختمان مخروبه ای ایستاد. عینک ذره بینی اش را از جیب درآورد و به چشم زد: "این سینما نخ تخریب و به تم تما تملک شهر شهرداری من منط منطقه 7 در آمده است". نگاهی به دور و برش انداخت. دست راستش را دراز کرد و درحالیکه به سینما اشاره می کرد به اطرافش نگاه کرد. مردم بدون توجه از کنارش رد می شدند. دوباره تابلو را خواند. سه باره خواند. تابلویی بود زرد رنگ که با خط قرمز و سبز روی آن نوشته بودند. عینک را از چشم برداشت و در جیب گذاشت. اشک هایش را با آستین کتش پاک کرد. به سرعت به طرف میدان فوزیه براه افتاد.

زیر لب پشت سر هم می گفت "این سینما تخریب شده". خودش را رساند به فنادی فرد باستان. تا دهانش را باز کرد که خبر را به کسی که پشت پیشخوان ایستاده بود بدهد، فروشنده که سرگرم حرف زدن با مشتری بود، یک نان خامه ای بزرگ از میان ویتزین برداشت و درپاکتی پیچید و به او داد. آقامراد بسته را گرفت و به انتظار ایستاد. وقتی مشتری از در بیرون رفت فروشنده نگاهی به آقا مراد انداخت و گفت:

- چطوری آقا مرادی؟

آقا مراد بلافاصله گفت:

- نقل و نباتی.

فروشنده گفت:

- مراد خان!

مراد بلافاصله گفت:

- جان مراد خان.

فروشنده زد به خنده و گفت:

- نون خامه ایتو که دادم دیگه چی می خوای؟

آقا مراد دستهای درازش را باز کرد و با اشاره به طرف چپ مغازه

با صدای بغض آلود گفت:

- سینما شهنازو خراب کردن!

فروشنده گفت:

- خوب کردن که کردن. سینما رکسم آتیش زدن، سینما

دیاموندم. اووووه تا حالا این همه سینما سوخته، همون بهتر که

این سینمای آشغال خراب کردن. تازه کی دیگه سینما شهنازمی

رفت.

تا آقا مراد آمد دهان باز کند و چیزی بگوید فروشنده با مشتری

بعدی مشغول شد.

زندگی آقا مراد در چند چیز خلاصه می شد. پنج شنبه ها حمام

خاشابی می رفت. با این که سال ها بود که در خانه حمام داشتند

باز هم آقا مراد خاشابی رفتنش ترک نمی شد. در ماه رمضان قرآن

را چند بار از اول تا آخر می خواند. ولی از همه روزها در زندگی او مهم تر جمعه های اول ماه بود که نوبت سینما رفتنش بود. آنروز با خوشحالی، آواز خوانان از رختخواب بیرون می آمد. بیشتر وقت ها هم مرغ سحر را زیر لب زمزمه می کرد.

سینمای مورد علاقه اش، سینما شهناز بود. سینمای درب و داغونی که بیشتر مواقع فیلم هائی به شکل سریال نمایش می داد. تا زمانی که آقا مراد بچه بود همراه ابراهیم، پسر عمویش که چهار سال از او بزرگتر بود برای دیدن فیلم می رفت. آنها مشتری دائم این سینما بودند. همیشه بلیط شش ریالی می خریدند جز عیدها که یک تومان خرج بلیط می کردند.

فیلم سریال عقاب اقیانوس رادر دونوبت دیده بودند و در هر دو نوبت بعد از پایان فیلم آقا مراد نمی خواست از سینما بیرون برود. همچنان نشسته بود و می خواست بقیه فیلم را ببیند و هر دو بار هم ابراهیم مجبور شده بود به کمک مامور کنترل آقا مراد را از سینما بیرون بیاورد. فیلم های سریال همیشه با یک صحنه هیجان انگیز تمام می شدند که تماشاچی را به انتظار بگذارند. قسمت دوم سریال عقاب اقیانوس زمانی تمام شد که آرتیسته با دشمنش در حال زدو خورد به ته دریا رفتند. آقا مراد موقعی رضایت داد سینما را ترک کند که ابراهیم قول داد سه هفته دیگر

که قسمت سوم فیلم را نمایش می دهند اجازه اش را از بی بی اش بگیرد.

دو هفته گذشت و ابراهیم روز جمعه برای رفتن به سینما به دنبال آقا مراد رفت. مراد که پول هایش را در یک قوطی حلبی جمع می کرد با ابراهیم سکه های ده شاهی را شمردند. درست دوازده ریال می شد. ابراهیم پول هاراتوی جیب شلوارش ریخت و به طرف سینما راه افتادند. عادت داشتند از خیابان شهرستانی بروند و وارد میدان فوزیه شوند و دور میدان رابچرخند. همیشه وقتی به سینما مراد می رسیدند آقا مرادمی گفت:

- هم اسم منه ها!

اگر روزی صد بار هم از کنار این سینما رد می شد این حرف را تکرار می کرد. وقتی به سینما شهناز رسیدند دیدند که توی پیاده روی خاکی جلوی سینما چند نفر توی صف ایستاده اند. دل مراد تاپ تاپ می کرد که زودتر نوبت به آنها برسد. ابراهیم جلوتر ایستاده بود. وقتی نوبت آنها شد ابراهیم جلوی گیشه ایستاد و پولها را ریخت روی پیشخوان مقابل بلیط فروش و گفت:

- دو تا!

زن بلیط فروش پولها را شمرد و گفت:

- ده شئی کمه.

ابراهیم دست کرد توی جیب شلوارش و این جیب و آن جیب کرد.

- خانم من همه پولارو همین جا گذاشتم. شما دوباره

بشمرین.

زن بلیط فروش دوباره پولها را شمرد.

- بچه جون بهت گفتم که ده شئی کمه.

ابراهیم روبه مراد کرد و گفت:

- بگرد ببین تو حییت ده شئی نداری؟

و خودش روی خاکهای جلوی گیشه خم شد و شروع به گشتن

کرد. مردمی که پشت سر آنها توی صف ایستاده بودند غرغرشان

بلند شد:

- بچه برو کنار، بذار صف بره جلو!

و بلیط فروش باعصبانیت گفت:

- پولاتو وردار و برو کنار!

و به کسی که پشت سر آنها ایستاده بود گفت:

- چند تا میخوای؟

ابراهیم پولهارا از جلوی گیشه جمع کرد توی مشتش گرفت.

دوتایی رفتند دورتر از صف ایستادند و دوباره پولهارا شمردند.

درست یازده ریال و ده شاهی. ابراهیم مستاصل گفت:

- مراد جیبا تو بگرد. شاید تو جیب تو باشه.

مراد آستر جیبهایش را بیرون کشید. خیر، ازده شاهی خبری نبود.

ابراهیم دست مراد را گرفت و دو باره به ته صف رفتند و گفت:

- واسا ببینم، شاید بشه به کاری کرد.

دوباره رسیدند مقابل گیشه. زن بلیط فروش تا چشمش به آنها افتاد گفت:

- بازم که اومدین؟

ابراهیم اشاره به آقا مراد کرد و گفت:

خانوم این عقب افتادس، پولاً رو گم کرده، شما اگه میشه ده شئی به ماقرض بدین دغه دیگه واستون میاریم.

و رو به مراد کرد و گفت:

- مگه نه مراد؟

مراد هم با صدای خاص خودش گفت:

- بل بله میاریم.

زن بلیط فروش گفت:

- عجب بچه پررویی هستیا. اگه می خواسم به شما بچه

گدا ها قرض بدم که از کجا شیکم خودمو بچه ها مو سیر کنم.

برین پی کارتون.

روی گیشه نوشته بود. "آخرین شب". ابراهیم نگاهی به نوشته

بالای گیشه انداخت و گفت:

- خانوم بخدافردا ده شئی روبراتون میاریم، خودتون

نوشتین آخرین شب. ترو خدا بذارین بریم. بخدا فردا پولشو

میاریم.

بلیط فروش باعصبانیت درحالیکه ازجایش بلند شده بود که گیشه

را ببندد گفت:

- بچه میری کنار یا پاسبون خبر کنم. عجب گرفتاری شدم، ول کن معامله م‌ن‌یس. پول نداری غلط میکنی میای سینما ابراهیم و مراد با چشمهای نگران گوشه ای ایستاده بودند. صورت مراد سرخ شده بود. رفت به میله های جلوی گیشه چسبید و زار زار شروع کرد به گریه. ابراهیم برای اینکه قسمت سوم فیلم را ببینند حاضر بود هر کاری از دستش برمی آید بکند ولی نشد که نشد.

مردم از نردبانی که حکم پله های سینما را داشت بالا رفتند. صدای اخبار موویتون از داخل سالن سینما شنیده می شد. مراد رو کرد به ابراهیم و گفت:

- اخبار موویتونه ها!

و نشست روی زمین و شروع کرد به شکل کشیدن روی خاک ها. ابراهیم کنارش ایستاد و گفت:

- را بیفت بریم، بالاخره یه روزی میایم می ببینیمش.

از آنروز جمعه شصت و اندی سال گذشته بود و هر جمعه اول ماه آقامراد به سینما شهناز می رفت که ببیند قسمت سوم فیلم عقاب اقیانوس را نشان می دهند یا نه.